فرانکنشتاین؛ یا پرومته امروزی

ماری ولستونکرافت شلی (گادوین)

فصل نمونه رایگان

فهرست مطالب

نامه اول
نامه دوم
نامه سوم
نامه چهارم
فصل اول
فصل دوم
فصل سوم
فصل چهارم
فصل پنجم
فصل ششم
فصل هفتم
فصل هشتم
فصل نهم
فصل دهم
فصل یازدهم
فصل دوازدهم
فصل سیزدهم
فصل چهاردهم
فصل پانزدهم
فصل شانزدهم
فصل هفدهم
فصل هجدهم
فصل نوزدهم
فصل بیستم
فصل بیست و یکم
فصل بیست و دوم
فصل بیست و سوم
فصل بیست و چهارم

نامه اول

خطاب به خانم ساویل، انگلستان

سن پترزبورگ، یازدهم دسامبر، سال ۱۷—

خواهی فهمید که آغاز ماجرایی که تو با چنین بیم و نگرانی به آن می نگریستی، خوشبختانه با هیچ حادثه ناگواری همراه نبوده است. دیروز به اینجا رسیدم و نخستین کارم این است که خواهر عزیزم را از سلامت خود و اطمینان روزافزونم به موفقیت این سفر آگاه کنم.

اکنون بسیار دورتر از لندن و در شمال آن هستم. هنگامی که در خیابان های سن پترزبورگ قدم می زنم، نسیم سرد شمالی را بر گونه هایم حس می کنم؛ نسیمی که اعصابم را نیرو می بخشد و سرشار از شور و شادمانی ام می کند. آیا می توانی این احساس را درک کنی؟ این باد که از سرزمین هایی می وزد که من به سویشان پیش می روم، پیش مزه ای از آن اقلیم های یخ زده را به من می چشاند. با وزیدن این باد نویدبخش، رویاهای روزانه ام پرشورتر و زنده تر می شوند. بیهوده می کوشم خود را قانع کنم که قطب، قلمرو یخبندان و ویرانی است؛ زیرا در خیال من پیوسته سرزمینی زیبا و دل انگیز جلوه می کند. آنجا، مارگارت، خورشید برای همیشه پیداست و قرص پهناورش، درست در امتداد افق می لغزد و روشنایی جاودانه ای می پراکند. آنجا ــ اگر اجازه بدهی، خواهرم، به گفته دریانوردان پیشین اندکی اعتماد کنم ــ برف و یخبندان راهی ندارند و ما می توانیم بر دریایی آرام برانیم تا نسیم ما را به سرزمینی برساند که از هر ناحیه ای که تاکنون در جهان مسکونی کشف شده، شگفت انگیزتر و زیباتر باشد. شاید آفریده ها و چشم اندازهای آن بی مانند باشند، همان گونه که پدیده های اجرام آسمانی در آن خلوتگاه های ناشناخته بی گمان بی همتا هستند. در سرزمینی که روشنایی در آن ابدی است، چه چیزهایی نمی توان انتظار داشت؟ شاید نیروی شگفت انگیزی را کشف کنم که عقربه قطب نما را به سوی خود می کشد؛ شاید بتوانم هزاران مشاهده نجومی را سامان دهم که تنها به همین سفر نیاز دارند تا بی نظمی های ظاهری شان برای همیشه توضیح پذیر شوند. کنجکاوی سوزانم را با دیدن بخشی از جهان که هیچ انسانی پیش از این ندیده است سیراب خواهم کرد و شاید پا بر خاکی بگذارم که هنوز رد پای آدمی بر آن ننشسته است. اینها جاذبه های سفر من هستند؛ جاذبه هایی که برای غلبه بر هر ترس از خطر و مرگ کافی اند و مرا وامی دارند این سفر دشوار را با همان شادمانی آغاز کنم که کودکی هنگام سوار شدن بر قایقی کوچک همراه دوستانش در روز تعطیل احساس می کند؛ وقتی برای کشف مسیر رودخانه زادگاهش به راه می افتند.

اما حتی اگر همه این گمانه زنی ها نادرست از آب درآیند، نمی توانی انکار کنی که با کشف گذرگاهی در نزدیکی قطب به سوی کشورهایی که اکنون رسیدن به آنها ماه ها زمان می برد، سودی گرانبها به تمام نسل های بشر خواهم رساند؛ یا شاید راز آهنربا را دریابم، رازی که اگر اصولا کشف آن ممکن باشد، تنها با تلاشی از جنس تلاش من می توان به آن دست یافت.

این اندیشه ها آشفتگی آغاز نامه ام را از میان برده اند و اکنون قلبم از شور و شوقی می تپد که روحم را تا آسمان بالا می برد؛ زیرا هیچ چیز مانند داشتن هدفی استوار، نقطه ای که چشم خرد بتواند بر آن متمرکز شود، ذهن را آرام نمی کند. این سفر از نخستین سال های جوانی محبوب ترین رویای من بوده است. گزارش سفرهای گوناگونی را که با امید رسیدن به اقیانوس آرام شمالی از راه دریاهای پیرامون قطب انجام شده اند، با اشتیاق خوانده ام. به یاد داری که کتابخانه عمو توماس عزیزمان چیزی جز شرح سفرهای اکتشافی نبود. آموزش من چندان جدی گرفته نشد، اما از همان کودکی دلبستگی پرشوری به مطالعه داشتم. شب و روز این کتاب ها را می خواندم و آشنایی با آنها حسرتی را در من عمیق تر کرد که از کودکی، وقتی فهمیدم وصیت واپسین پدرم عمویم را از اجازه دادن به من برای انتخاب زندگی دریانوردی بازداشته است، در دلم نشسته بود.

این خیال ها هنگامی رنگ باختند که برای نخستین بار آثار شاعرانی را خواندم که سروده هایشان روحم را مسحور می کرد و تا آسمان بالا می برد. خودم نیز شاعر شدم و یک سال تمام در بهشتی که آفریده ذهن خودم بود زندگی کردم. خیال می کردم می توانم در معبدی که نام هومر و شکسپیر در آن جاودانه شده، جایگاهی برای خود به دست آورم. تو از ناکامی من و رنجی که از آن شکست کشیدم، به خوبی آگاهی. اما درست در همان روزگار، ثروت پسرعمویم به من رسید و اندیشه هایم دوباره به مسیر نخستین آرزوهایم بازگشت.

شش سال از زمانی می گذرد که تصمیم گرفتم این سفر را انجام دهم. هنوز هم ساعتی را که خود را وقف این کار بزرگ کردم، به یاد دارم. از همان آغاز کوشیدم بدنم را به دشواری و سختی عادت دهم. در چند سفر دریایی به دریای شمال، همراه صیادان نهنگ شدم؛ داوطلبانه سرما، گرسنگی، تشنگی و بی خوابی را تاب آوردم؛ روزها اغلب بیش از ملوانان عادی کار می کردم و شب ها را به مطالعه ریاضیات، نظریه پزشکی و شاخه هایی از علوم طبیعی اختصاص می دادم که برای یک دریانورد ماجراجو بیشترین فایده عملی را داشتند. دو بار نیز واقعا به عنوان دستیار دوم در کشتی های صید نهنگ گرینلند استخدام شدم و کارم چنان خوب بود که تحسین همگان را برانگیخت.

باید اعتراف کنم وقتی ناخدا مقام دوم کشتی را به من پیشنهاد کرد و با اصرار فراوان خواست که بمانم، کمی به خود بالیدم؛ زیرا خدماتم را بسیار ارزشمند می دانست. اکنون، مارگارت عزیز، آیا سزاوار نیست که به هدفی

بزرگ دست یابم؟ می توانستم زندگی ام را در آسایش و تجمل بگذرانم، اما شکوه و افتخار را بر همه وسوسه هایی ترجیح دادم که ثروت سر راهم قرار می داد. آه، کاش صدایی دلگرم کننده پیدا می شد و می گفت که انتخابم درست بوده است! شجاعتم پابرجاست و تصمیمم استوار؛ اما امیدهایم گاه اوج می گیرند و گاه فرو می افتند و روحم اغلب دچار اندوه می شود. در آستانه سفری طولانی و دشوارم که پیشامدهایش تمام پایداری مرا می طلبد. نه تنها باید روحیه دیگران را بالا نگه دارم، بلکه گاهی، وقتی امید آنان رو به خاموشی می رود، ناچارم خودم را نیز سرپا نگه دارم.

اکنون بهترین فصل برای سفر در روسیه است. سورتمه ها به سرعت روی برف حرکت می کنند و این حرکت دلپذیر است؛ به گمان من حتی از حرکت کالسکه های بین شهری انگلستان هم خوشایندتر است. اگر لباس خز بپوشی، سرما چندان شدید نیست؛ من نیز همین لباس را انتخاب کرده ام، زیرا میان راه رفتن روی عرشه کشتی و ساعت ها بی حرکت نشستن تفاوت بسیاری وجود دارد. در حالت دوم، اگر حرکتی نباشد تا خون را در رگ ها به جریان اندازد، ممکن است آدم واقعا احساس کند خون در رگ هایش یخ می زند. دلم نمی خواهد در جاده پستی میان سن پترزبورگ و آرخانگلسک جانم را از دست بدهم.

یک یا سه هفته دیگر راهی آرخانگلسک خواهم شد. قصد دارم در آنجا کشتی ای اجاره کنم؛ کاری که با پرداخت حق بیمه مالک به آسانی انجام می شود. سپس از میان کسانی که به صید نهنگ خو گرفته اند، به تعداد لازم ملوان استخدام خواهم کرد. پیش از ماه ژوئن حرکت نمی کنم. اما چه زمانی بازخواهم گشت؟ آه، خواهر عزیزم، چگونه می توانم به این پرسش پاسخ دهم؟ اگر موفق شوم، ماه های بسیار و شاید سال ها خواهد گذشت تا دوباره یکدیگر را ببینیم. اگر شکست بخورم، یا به زودی مرا خواهی دید یا دیگر هرگز.

بدرود، مارگارت عزیز و مهربانم. باشد که آسمان برکتش را بر تو فرو ببارد و مرا از گزند حفظ کند تا بارها و بارها بتوانم سپاس خود را برای همه مهر و مهربانی ات ابراز کنم.

برادرت که با مهر دوستت دارد،
رابرت والتون

نامه دوم

خطاب به خانم ساویل، انگلستان

آرخانگلسک، بیست و هشتم مارس، سال ۱۷—

اینجا، در میان برف و یخبندان، زمان با چه کندی می گذرد! با این همه، گام دومی در راه اجرای نقشه ام برداشته ام. کشتی ای اجاره کرده ام و سرگرم گردآوردن ملوانان هستم. کسانی که تاکنون استخدام کرده ام، مردانی به نظر می رسند که می توان به آنها اعتماد کرد و بی گمان از شجاعتی کم نظیر برخوردارند.

اما چیزی هست که تاکنون نتوانسته ام به آن دست یابم و نبودنش اکنون چون محرومیتی بسیار سنگین بر من فشار می آورد: من هیچ دوستی ندارم، مارگارت. هنگامی که از شور موفقیت لبریز شوم، کسی نیست که در شادی ام شریک شود؛ و اگر ناامیدی به سراغم بیاید، کسی نخواهد کوشید مرا از اندوه بیرون بکشد. درست است که می توانم اندیشه هایم را روی کاغذ بیاورم، اما نوشتن راهی ناقص برای انتقال احساسات است. آرزو دارم همدمی داشته باشم که بتواند با من همدلی کند و نگاهش پاسخ نگاه مرا بدهد. شاید مرا خیال پرداز بدانی، خواهر عزیزم، اما نبودن یک دوست را از صمیم قلب احساس می کنم. کسی در کنارم نیست که هم مهربان باشد و هم دلیر، هم ذهنی پرورده و هم اندیشه ای گسترده داشته باشد و سلیقه اش به سلیقه من نزدیک باشد تا نقشه هایم را تایید کند یا اصلاحشان کند. چنین دوستی چگونه می توانست کاستی های برادر بیچاره ات را جبران کند! من در عمل بیش از اندازه شتاب زده ام و در برابر دشواری ها کم حوصله. اما مصیبت بزرگ تر آن است که خودآموخته ام. چهارده سال نخست زندگی ام را بی قید و بند در دشت و صحرا گذراندم و جز کتاب های سفر عمو توماس چیزی نخواندم. در آن سن با شاعران نامدار سرزمینمان آشنا شدم؛ اما زمانی ضرورت دانستن زبان هایی جز زبان مادری ام را فهمیدم که دیگر فرصت بهره گیری کامل از این آگاهی از دست رفته بود. اکنون بیست و هشت سال دارم و در واقع از بسیاری از دانش آموزان پانزده ساله کم سوادترم. درست است که بیشتر اندیشیده ام و رویاهایم گسترده تر و باشکوه ترند، اما به تعبیر نقاشان، پرداخت و انسجام کافی ندارند. سخت نیازمند دوستی هستم که آن قدر خردمند باشد که به خاطر خیال پردازی تحقیرم نکند و آن قدر دوستم بدارد که بکوشد ذهنم را سامان دهد.

با این حال، این شکایت ها بیهوده اند. در پهنه وسیع اقیانوس، یا حتی همین آرخانگلسک در میان بازرگانان و دریانوردان، به احتمال زیاد دوستی پیدا نخواهم کرد. با این همه، در دل این مردان خشن نیز احساساتی می تپد که از پلیدی های رایج طبیعت انسان پاک مانده اند. برای نمونه، افسر اول من مردی با شجاعت و جسارتی

شگفت انگیز است. او دیوانه وار تشنه افتخار است؛ یا اگر بخواهم دقیق تر بگویم، بیش از آنکه در پی شهرت باشد، آرزومند پیشرفت در حرفه خویش است. انگلیسی است و با وجود تعصب های ملی و صنفی و بی آنکه تربیتی چندان او را نرم کرده باشد، هنوز برخی از والاترین ویژگی های انسانی را در خود حفظ کرده است. نخستین بار در کشتی صید نهنگ با او آشنا شدم و وقتی فهمیدم در این شهر کاری ندارد، به آسانی راضی اش کردم که در سفرم به من کمک کند.

ناخدای کشتی مردی خوش سرشت است و به ملایمت و انضباط آرامش در کشتی شهرت دارد. همین ویژگی، در کنار درستکاری شناخته شده و شجاعت بی باکش، مرا بر آن داشت که او را به خدمت بگیرم. جوانی من در تنهایی سپری شده و بهترین سال هایم زیر پرورش مهربانانه و لطیف تو گذشته است؛ از این رو، بنیان شخصیتم چنان شکل گرفته که از خشونت رایج در کشتی ها بیزارم. هرگز باور نداشته ام که آن رفتارهای بی رحمانه ضرورت داشته باشند. وقتی شنیدم دریانوردی هست که هم به مهربانی مشهور است و هم خدمه اش با احترام و فرمانبرداری از او پیروی می کنند، خود را خوش اقبال دانستم که توانستم خدماتش را به دست آورم.

نخستین بار به شیوه ای تقریبا رمانتیک، از زبان زنی درباره او شنیدم؛ زنی که خوشبختی زندگی اش را مدیون اوست. داستانش به اختصار چنین است: چند سال پیش، به دختر جوانی روسی با ثروتی متوسط دل بست. پس از آنکه مبلغ قابل توجهی از راه سهم جایزه کشتی های غنیمتی به دست آورد، پدر دختر با ازدواجشان موافقت کرد. ناخدا پیش از مراسمی که قرار بود برگزار شود، تنها یک بار نامزدش را دید؛ اما دختر غرق اشک بود و خود را به پای او انداخت و التماس کرد که از ازدواج با او صرف نظر کند. همان هنگام اعتراف کرد که عاشق مرد دیگری است، ولی آن مرد فقیر است و پدرش هرگز به پیوند آن دو رضایت نخواهد داد. دوست بزرگوار من او را آرام کرد و همین که نام محبوبش را شنید، بی درنگ از خواسته خود دست کشید. او پیش تر با پولش مزرعه ای خریده بود تا باقی عمر را در آن بگذراند؛ اما تمام مزرعه را به رقیب خود بخشید و باقی پولی را هم که از جایزه های دریایی برایش مانده بود در اختیار او گذاشت تا دام و دارایی بخرد. سپس خودش نزد پدر دختر رفت و از او خواست اجازه دهد دختر با مردی که دوستش دارد ازدواج کند. پیرمرد قاطعانه نپذیرفت، زیرا خود را از نظر اخلاقی مدیون دوست من می دانست. دوست من وقتی دید پدر دختر تسلیم نمی شود، کشورش را ترک کرد و تنها زمانی بازگشت که شنید معشوق پیشینش مطابق میل خود ازدواج کرده است.

خواهی گفت: «چه مرد بزرگواری!» واقعا همین طور است؛ اما او هیچ آموزشی ندیده است. به اندازه یک ترک کم حرف است و نوعی بی خیالی ناآگاهانه در رفتارش دیده می شود که، هرچند کارهایش را شگفت انگیزتر می کند، از علاقه و همدلی ای می کاهد که در غیر این صورت برمی انگیخت.

با این همه، گمان نکن چون اندکی شکایت می کنم یا تسلایی را تصور می کنم که شاید هرگز نصیبم نشود، در تصمیمم تردید کرده ام. اراده ام به استواری سرنوشت است و حرکت کشتی تنها تا مساعد شدن هوا به تعویق افتاده است. زمستان به طرز هولناکی سخت بوده، اما بهار نویدبخش است و می گویند امسال زودتر از معمول فرا رسیده؛ پس شاید بتوانم زودتر از آنچه انتظار داشتم حرکت کنم. هیچ کار نسنجیده ای نخواهم کرد. آن قدر مرا می شناسی که هرگاه امنیت دیگران به عهده ام باشد، به دوراندیشی و احتیاط من اعتماد کنی.

نمی توانم احساسی را که با نزدیک شدن زمان سفر در من پدید آمده است برایت وصف کنم. انتقال آن لرزش درونی که آمیزه ای از لذت و هراس است، دشوار است؛ لرزشی که در آستانه حرکت وجودم را فرا می گیرد. به سوی سرزمین هایی ناشناخته می روم، به سوی «سرزمین مه و برف»؛ اما هیچ آلباتروسی را نخواهم کشت. پس برای سلامتی ام نگران نباش و نترس که شاید مانند «ملوان پیر» خسته و اندوهگین نزدت بازگردم. از این اشاره ادبی لبخند خواهی زد، اما رازی را با تو در میان می گذارم: بارها دلبستگی و شور سوزانم به رازهای خطرناک اقیانوس را به تاثیر همان اثر شاعرانه از یکی از خیال انگیزترین شاعران روزگارمان نسبت داده ام. نیرویی در روح من کار می کند که خودم آن را نمی شناسم. در کارهای عملی سخت کوشم و با پشتکار و زحمت کار را پیش می برم؛ اما افزون بر این، عشق و باوری به امور شگفت انگیز در همه طرح هایم تنیده شده است؛ نیرویی که مرا از راه های معمول زندگی بیرون می کشد و به سوی دریای وحشی و سرزمین های دست نخورده ای می برد که در پی اکتشافشان هستم.

اما بگذار به اندیشه های عزیزتر بازگردم. آیا پس از پیمودن دریاهایی پهناور و بازگشت از جنوبی ترین دماغه آفریقا یا آمریکا، بار دیگر تو را خواهم دید؟ جرئت ندارم چنین موفقیتی را قطعی بدانم؛ با این حال، نمی توانم روی دیگر این تصویر را به ذهن بیاورم. فعلا در هر فرصتی برایم نامه بنویس. شاید نامه هایت در لحظه هایی به دستم برسند که بیش از همیشه برای حفظ روحیه ام به آنها نیاز داشته باشم. از صمیم قلب دوستت دارم. اگر دیگر خبری از من نشنیدی، مرا با مهر به یاد آور.

برادرت که با مهر دوستت دارد،
رابرت والتون

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب